

کلپ، دوست من، کلپ مثل همیشه صفحه‌های جاز به من هدیه داد، پنج کبریت هم آورد تا سی شمع روی کیک تولدم را روشن کند: «در سی سالگی زندگی آغاز می‌شود!» کلپ، که این را گفت، بیست و نه ساله است. اما ویتلار، دوست من گوت فرید، که از همه به من نزدیکتر است، برای آب نبات هدیه آورد، روی نرده تختم خم شد و ترشح کنان گفت: «وقتی مسیح سی ساله شد، براه افتاد و برای خودش حواری گرد آورد.»

ویتلار همیشه دوست داشته مرا گیج کند. لازم است بروم بیرون، حواری گرد آورم. فقط به این دلیل که سی ساله شده‌ام. پس از آن وکیل مدافعم آمد، کاغذی به من هدیه کرد، تبریکش را به شیپور نواخت، کلاه نایلونی‌اش را به تخت آویزان کرد و به اطلاع من و همه حاضرین در مجلس تولد من رساند: «این را می‌گویند اتفاقی مبارک. موکل من سی‌امین سالگرد تولدش را جشن می‌گیرد، عیناً در روز سی‌امین سالگرد تولدش هم این خبر به من می‌رسد که دادرسی انگشتر حلقه تجدید می‌شود. سرنخی تازه به دست آمده، پرستار به آته، شما که می‌دانید...»

آنچه سالها بود از آن وحشت داشتم، آنچه از زمان فرارم از آن می‌ترسیدم، امروز در روز سی‌امین سالگرد تولدم واقع شد: گناهکار واقعی را می‌یابند، دادرسی تجدید می‌شود، مرا تبرئه می‌کنند، مرا از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی مرخص می‌کنند، از من تختخواب محبوبم را می‌گیرند، مرا در خیابانهای سرد بی‌حفاظ برابر تغییر هواها می‌سازند و مجبورم می‌کنند به عنوان اوسکار سی ساله اطراف خودش و طبلس حواری گرد آورد.

بنابراین پرستار به آته، از فرط حسادت، پرستار دورته آ را کشته است. شاید هنوز به یاد آورید؟ یک دکتر ورنر بود که او، همان طور که در فیلم و در زندگی پیش آمد می‌کند، بین دو پرستار ایستاده بود. داستانی ناراحت کننده: به آته عاشق ورنر بود. اما ورنر دوته آ را دوست می‌داشت. در مقابل دورته آ هیچ کس را دوست نداشت، یا حداکثر یواشکی اوسکار کوچولو را دوست می‌داشت. ورنر بیمار شد. دورته آ از او پرستاری می‌کرد، چون در بخش

او بستری بود. این وضع را به آته نمی‌توانست ببیند و تحمل کند. بدین دلیل گویا دورته‌آ را برای گردش در هوای آزاد ترغیب کرده است، در یک کرت جو، نزدیک گرس‌هایم او را کشته، یا بهتر بگوییم او را از میان برداشته است. حال به آته می‌توانست، بی‌وجود مزاحم، از ورنر پرستاری کند. اما گویا از او چنان پرستاری کرده که بهبود که نیافته هیچ، مرده است. شاید پرستار عاشق به خودش گفته: تا وقتی بیمار است به من تعلق دارد. به او زیادی دوا خورانده؟ به او داروی عوضی داده؟ به هر حال دکتر ورنر به علت مصرف داروی زیادی یا عوضی، و نه به علت گردش در کرت جو مرد. به آته برابر داد گاه نه به دادن داروی زیادی یا عوضی و نه به گردش در کرت جو اعتراف کرد، گردشی که آخرین گردش پرستار دورته‌آ شد. ولی اوسکار، که او هم به چیزی اعتراف نکرد، لکن یک انگشت در شیشه کنسرو داشت که اماره‌ای علیه او به شمار می‌رفت، به خاطر کرت جو محکوم شد، اما او را مسئول اعمال خود ندانستند و فرستادند به آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی تا تحت نظر متخصصین قرار گیرد. اوسکار قبل از آنکه او را محکوم کنند و تحویل آسایشگاه دهند فرار کرد، چون می‌خواستیم با فرار بر ارزش اعلام جرمی که دوستم گوت فرید کرده بود، بیفزاییم.

اوسکار زمانی که فرار کرد بیست و هشت ساله بود. چند دقیقه قبل در اطراف کیک تولدم سی شمع شیشه‌گون اشک ریز می‌سوخت. آن زمان هم، که در حال فرار بودم، سپتامبر بود. در برج سنبله متولد شده‌ام. اما در اینجا سخن از تولد من زیر لامپ برق نخواهد بود، بلکه سخن از فرار من است. همان طور که گفته شد، از آنجا که راه فرار به سمت شرق، به سوی مادر بزرگ بسته بود، همانند همه افراد دیگری که در این ایام فرار می‌کنند، خود را ناچار یافتم که به سوی غرب فرار کنم. اوسکار اگر تو به خاطر سیاست نمی‌توانی به سوی مادر بزرگت بروی، پس به سوی پدر بزرگت، که در بوفالو در ایالات متحده زندگی می‌کند، فرار کن. به سوی آمریکا فرار کن؛ بگذار ببینم تا کجا پیش می‌روی!

موضوع پدر بزرگ کولجایچک، همان موقع که ماده گاو روی علفزار پشت گرس هایم مرا لیس می زد و چشمانم را بسته بودم، از ذهنم گذشت. بایستی ساعت هفت صبح بوده باشد، به خودم گفتم: ساعت هشت مغازه ها باز می کنند. خندان از آنجا رفتم و طببل را گذاشتم پیش ماده گاو بماند، به خودم گفتم: گوت فرید خسته بود، احتمالاً ساعت هشت یا هشت ونیم اعلام جرم خواهد کرد، از این فرصت استفاده کن. ده دقیقه لازم بود تا در حومه خواب آلود گرس هایم با تلفن یک تاکسی پیدا کنم. تاکسی مرا به ایستگاه اصلی راه آهن رساند. بین راه موجودی نقدی ام را شمردم، چندین بار در شمارش آن اشتباه کردم، چون مدام همچون صبحگاهان بایستی بخندم. پس از آن گذرنامه ام را ورق زدم، در آن به یمن اقدامات آژانس کنسرت «غرب» ویزای معتبر برای فرانسه، ویزای معتبر برای ایالات متحده یافتم؛ همیشه دکتر دوش آرزو داشت که اوسکار را برای اجرای برنامه به این دو کشور بفرستد. به خودم گفتم تکان بخور، به پاریس فرار می کنم، طنینی خوب دارد، صدایی خوش دارد، می تواند در فیلم واقع شود، با ژان گابین، که در حال دود کردن پیپ با خوش قلبی همه جا دنبال من است. اما نقش مرا چه کسی بازی می کند؟ چاپلین؟ پیکاسو؟ - خندان و هیجان زده از فکر فرار همچنان بر شلوار چروک شده خود می زدم که شوfer تاکسی هفت مارک از من خواست. پرداختم و در میهمانسرای ایستگاه راه آهن صبحانه خوردم. همراه با تخم مرغ نیم پز برنامه حرکت قطارهای راه آهن فدرال را هم دریافت کردم. یک قطار مناسب یافتم، پس از صبحانه به حد کافی وقت داشتم که ارز تهیه کنم، یک چمدان کوچک چرمی هم خریدم، چون از رفتن به خیابان پولیشر واهمه داشتم، چمدان را با پیراهنهای گران اما بدبوخت پر کردم، یک پیژامه سبز کمرنگ، مسواک و خمیردندان و از این قبیل در آن گذاشتم. چون نیازی به صرفه جویی نداشتم، بلیط درجه یک خریدم و کمی بعد در یک راحتی کنار پنجره لمیدم؛ فرار می کردم و لازم نبود بدوم. آسایش به تفکر کمک کرد: اوسکار به محضی که قطار راه افتاد و فرار آغاز شد، به فکر چیزی که ارزش ترسیدن داشته باشد، افتاد؛ چون از روی منطق با خود گفتم:

فرار بدون ترس وجود ندارد! اما اوسکار برای تو چه چیز وحشت‌انگیز است و ارزش ترسیدن دارد، وقتی پلیس تنها موجب خنده همچون صبحگاهان تو می‌شود؟

امروز سی ساله‌ام، فرار و دادرسی را پشت سر گذاشته‌ام، اما آن ترسی که به هنگام فرار به خود تلقین کردم، هنوز باقی مانده است.

تکان واگن روی خط بود، ترانه راه آهن بود؟ متن یک نواخت، کمی قبل از آخن متوجه آن شدم، در وجود من، که در راحتی واگن درجه یک گم شده بودم، رسوب کرد، پس از گذشتن از آخن - حدود ده و نیم از سرحد گذشتیم - به روشنی و هر لحظه وحشت‌انگیزتر تجدید شد، به نحوی که خوشحال شدم وقتی مأمور گمرک مرا از آن غافل کرد؛ به قوز من بیش از نامم و گذرنامه‌ام توجه داشتند - به خود گفتم: این ویتلار، این جوان خواب‌آلود! ساعت به زودی یازده است، او هنوز هم با شیشه کلسرو زیر بغل سراغ پلیس نرفته، در حالی که من به خاطر او از صبح زود در حال فرارم، ترس را به خودم تلقین می‌کنم تا فرارم محرکی داشته باشد؛ او، در بلژیک تا چه حد ترسیدم، وقتی راه آهن به آواز خواند: آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله! آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله...

امروز سی ساله‌ام، قرار است با تجدید دادرسی، صدور حکم تبرئه مورد انتظار به جریان افتد و دیگر در قطار راه آهن، در تراموا این متن قطع شود: آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله!

با وجود این و به رغم وحشت من از آشپزسیاه، که ظهور وحشت‌انگیزش را در هر ایستگاهی انتظار می‌کشیدم، سفری قشنگ بود. در کوپه تنها ماندم، شاید در کوپه بغلی نشسته بود. با مأموران گمرک بلژیک، سپس با مأموران گمرک فرانسه آشنا شدم، پس از آن خوابیدم و پنج دقیقه بعد، با فریادی کوتاه بیدار شدم و برای آنکه بدون حفاظ در سلطه آشپزسیاه قرار نگیرم، در مجله هفتگی - اشپیگل -، که آن را در ایستگاه دوسلدورف از پنجره کوپه خریده بودم، ورق زدم و از آن همه دانش روزنامه‌نویسان تعجب کردم، حتی توضیحی

دربارهٔ دکتر دوش و آژانس کنسرت «غرب» یافتم که آنچه را می‌دانستم تأیید می‌کرد: آژانس دوش فقط یک ستون حامل دارد: اوسکار طبال - عکسهای خوبی از من چاپ شده بود. بدین ترتیب اوسکار ستون حامل، کمی قبل از رسیدن به پاریس فروریختن آژانس کنسرت «غرب» را در نظر مجسم ساخت، که توقیف من و ظهور وحشت‌انگیز آشپزسیاه موجب آن می‌بود.

سراسر زندگانیم از آشپزسیاه وحشت نداشتم. نخست به هنگام فرار، چون می‌خواستیم، ترس از او را زیر پوستم بخزانم، آنجا ماند، گرچه اغلب در خواب بود، اما تا به امروز، که من سی‌امین سالگرد تولدم را جشن می‌گیرم، خود را در هیبت‌های متفاوتی به من نموده: ممکن است کلام گوته باشد، که مرا فریاد کشان و وحشت‌زده زیر لحاف پنهان می‌سازد. هر اندازه هم در دوران جوانی آن شاعر پرنس را مطالعه کرده باشم، آرامش المپیادی او همیشه برایم ترس‌آفرین بوده است. و اگر او امروز در لباسی متفاوت، سیاه و به عنوان آشپز، نه نورانی و کلاسیک، بلکه در تاریکی‌ای برتر از تاریکی راسپوتین، برابر تختخواب نرده‌دار من بایستد و به مناسبت سی‌امین سالگرد تولدم از من سؤال کند: «آشپزسیاه آنجاست؟» به شدت می‌ترسم.

بله، بله، بله! راه آهنی که اوسکار را به پاریس برد، چنین پاسخ داد. در واقع انتظار داشتم که مأموران پلیس بین‌المللی در ایستگاه شمال پاریس - یا آن‌طور که فرانسویها آن را می‌نامند در Gare du Nord منتظر من باشند. اما فقط یک باربر، که چنان بوی شراب می‌داد که حتی در بهترین شرایط هم نمی‌توانستم او را آشپزسیاه بدانم، مرا مخاطب قرارداد، و من با اعتماد به او چمدانم را در اختیارش گذاشتم، فرصت دادم تا آن را تا کمی قبل از خروجی حمل کند. فکر کردم، مأموران و همچنین آشپز هزینه خرید کارت ورود به سکورا صرفه‌جویی کرده‌اند، آن طرف خروجی مرا مخاطب قرار خواهند داد و توقیف خواهند کرد. بنابراین زیر کانه خواهد بود که چمدانت را قبل از خروجی در اختیار بگیری این بود که مجبور شدم چمدان را تنها تا ایستگاه مترو حمل کنم، چون مأموران حتی آنجا هم نبودند تا چمدان را از من بگیرند. نمی‌خواهم

درباره بوی مشهور جهانی مترو چیزی برایتان بگویم. تازگیها خواندم که این عطر را می‌شود خرید و بر خود پاشید. آنچه توجه مرا جلب کرد، این بود که مترو هم مانند راه آهن، گرچه با ضربی متفاوت، سراغ آشپزسیاه را می‌گرفت، دیگر اینکه برای همه مسافران، مانند من، آشپزسیاه آشنا و ترس آفرین بود، چون در اطرافم همه وحشت و ترس تنفس می‌کردند. نقشه‌ام این بود که با مترو تا پورت دیتالی بروم و در آنجا تا فرودگاه اورلی تا کسی بگیرم، توقیف خودم را، حال که در ایستگاه شمال صورت نگرفت در فرودگاه مشهور اورلی در نظر - آشپزسیاه به عنوان میهماندار هواپیما - بسیار جالب، جذاب و اصیل مجسم ساختم. یک بار قطار را عوض کردم، از سبک بودن چمدانم خوشحال شدم و سوار بر مترو به سوی جنوب حرکت کردم، به فکر رسیدن اوسکار کجا پیاده می‌شود - خدای من چه وقایعی که در یک روز ممکن است روی دهد: امروز صبح زود کمی آن طرفتر از گرس‌هایم ماده‌گاو، تو را لیس می‌زد، تو شاد و بی‌ترس بودی، اکنون در پاریس - کجا پیاده خواهی شد، کجا او سیاه و وحشت‌انگیز پیشواز تو خواهد آمد؟ در پلاس دیتالی یا در پورت دیتالی؟

یک ایستگاه قبل از رسیدن به پورت دیتالی، در ایستگاه مزون بلانش پیاده شدم، چون فکر کردم: طبیعتاً فکر خواهند کرد که من فکر می‌کنم آنان در پورت دیتالی ایستاده‌اند. فرار و حفظ حالت فرار با آن مشقت مرا خسته می‌کرد. اوسکار دیگر مایل نبود به فرودگاه برود، مزون بلانش را اصیلترا از فرودگاه اورلی تشخیص داد، اطلاع یافت که حق به جانب اوست؛ آن ایستگاه مترو دارای پله برقی است، این اوضاع به من برای احساسی عالی کمک کرد و به پله برقی برای تلق تلق منظم: آشپزسیاه آنجاست؟ پله، پله، پله!

اوسکار تاحدی دستپاچه است. فرارش به پایان نزدیک می‌شود، و با به پایان رسیدن فرار گزارش او هم تمام می‌شود: آیا پله برقی ایستگاه مترو مزون بلانش به حد کافی بلند، تند شیب و نمادین خواهد بود که تصویرنهایی یادداشت‌هایش را تلق تلق کند؟

اما در این موقع روز سالگرد تولدم را به یاد می‌آورم. تنها به کسانی که

برایشان پله‌های برقی زیاد سروصدا می‌کنند، به کسانی که آشپزسیاه آنان را وحشت‌زده نمی‌کند سی‌امین روز سالگرد تولدم را به عنوان پایان عرضه می‌دارم. برای آنان سی‌امین روز سالگرد تولد بین همه روزهای دیگر سالگرد تولد مفهومی مشخص ندارد. عدد سه را مضمول می‌شود، شصت را می‌توان از آن حدس زد و آن را درعین حال غیرلازم می‌سازد. وقتی امروز صبح سی شمع در اطراف کیک تولد من می‌سوخت، از فرط شادی و به خاطر احساسی عالی نزدیک بود گریه کنم، اما از ماریا شرم کردم: در سی سالگی آدم نباید گریه کند. به مجردی که اولین پله پله برقی - اگر در مورد پله برقی بشود از اولین پله سخن گفت - مرا همراه برد، دچار خنده شدم. به رغم وحشت، یا به علت وحشت خندیدم. پله در شبی تند آهسته بالا می‌رفت - و آن بالا ایستاده بودند. برای نصف سیگار وقت داشتم. دو پله بالاتر از من یک جفت عاشق بدون شرم لاس می‌زدند. یک پله پایینتر از من پیرزنی که ابتدا بی‌دلیل به آشپزسیاه بودن مشکوک دانستم، ایستاده بود. کلاهی بر سر داشت که تزئین آن به مفهوم میوه بود. در جایی که سیگار می‌کشیدم، انواع رابطه‌های ممکن با پله برقی از نظرم گذشت، اوسکار به خود زحمت داد: نخست اوسکار خود را دانتی شاعر دانست که از جهنم باز می‌گشت، و آن بالا، جایی که پله برقی به انتها می‌رسید، خبرنگاران کار کشته مجله - اشپیگل - ایستاده بودند و می‌پرسیدند: «خوب، دانتی آن پایین چطور بود؟» - همین بازی را به عنوان پرنس شاعر گوتی بازی کردم، فرصت دادم تا خبرنگاران - اشپیگل - از من سؤال کنند، من آن پایین نزد مادران چه دیده‌ام. عاقبت از شاعر بودن خسته شدم، با خود گفتم که آن بالا نه خبرنگاران ایستاده‌اند و نه آن آقایانی که پلاک فلزشان را در جیب پالتو نگاه می‌دارند، آن بالا آشپزسیاه ایستاده است، پله برقی تلق تلق کنان می‌گفت: آشپزسیاه آنجاست؟ اوسکار پاسخ می‌داد «بله، بله، بله!» کنار پله برقی یک پله عادی هم بود، از آن پایین می‌رفتند، به ایستگاه مترو. به نظر رسید بیرون باران می‌بارد. مردم تر بودند. این باعث ناراحتی‌ام شد، چون در دوسلدورف دیگر وقت نداشتم که برای خودم بارانی بخرم. با یک نگاه به بالا اوسکار دید که آن

آقایان با آن چهره‌های به نحو مشخصی نامشخص بیش از نیاز خودشان چتر همراه دارند - چیزی که وجود آشپزسیاه را مشکوک نمی‌ساخت. چگونه سرحرف را باز کنم؟ نگران بودم و از کشیدن سیگارتم لذت می‌بردم، درحالی که احساسم آرام تشدید می‌شد و پله برقی آگاهی مرا غنی‌تر می‌ساخت: روی پله برقی آدم جوان می‌شود، روی پله برقی آدم پیرتر می‌شود. برایم فرصت انتخاب باقی بود، به عنوان سه ساله یا به عنوان شصت ساله از پله برقی پیاده شوم، به عنوان طفل یا به عنوان پیرمرد با پلیس بین‌المللی برخورد کنم، در این یا آن سن از آشپزسیاه بترسم.

قطعاً دیروقت است. تختخواب فلزی من خسته به نظر می‌رسد. همچنین پرستارم برونو تاکنون دوبار چشمان نگران خود را پشت سوراخ در نشان داده است. آنجا زیر تصویر آب‌رنگ گل قاصد کیک بریده نشده باسی شمع گذاشته است. احتمالاً ماریا خوابیده است. کسی، خیال کنم خواهر ماریا، گوسته در سی سال آینده برایم آرزوی خوشبختی کرده است. ماریا خوابی حسادت برانگیز دارد. پسر م کورت، شاگرد دبیرستان، شاگرد نمونه و شاگرد اول کلاس برای سالگرد تولدم چه آرزو کرده است؟ هر وقت ماریا می‌خوابد، مبلهای اطرافش هم می‌خوابند. حالا یادم آمد: کورت کوچولو به مناسبت سی‌امین سالگرد تولدم برایم آرزوی بهبودی کرده است! اما من برای خودم سهمی از خواب ماریا را آرزو می‌کنم، چون خسته‌ام و دیگر لغتی برای نوشتن ندارم. زن جوان کلب شعر بی‌مزه اما پراحساسی به مناسبت جشن تولدم درباره قوزم سروده: پرنس اویگن هم ناقص خلقه بود، باوجوداین شهر و قلعه بلگراد را فتح کرد. ماریا لازم است بالاخره درک کند که قوز موجب خوشبختی است. پرنس اویگن هم دو پدر داشت. اکنون من سی ساله‌ام، اما قوزم جوانتر است. لوئی چهاردهم یکی از پدرهای احتمالی پرنس اویگن بود. در گذشته اغلب خانمهای خوشگل در خیابان قوزم را لمس می‌کردند، به خاطر خوشبختی، پرنس اویگن ناقص خلقه بود و به همین دلیل هم به مرگ طبیعی مرد. اگر مسیح قوز می‌داشت مشکل می‌توانستند او را بر صلیب میخ کنند. واقعاً لازم است که



اینک، فقط به این دلیل که سی ساله‌ام، بروم بیرون در اطراف دنیا بگردم و حواری گرد آورم؟

درحالی که فقط تخیلی در روی پله برقی بیش نبود! مرا بالا و بالاتر می‌برد. جلو و بالای سرم آن جفت عاشق بی‌پروا، پشت و زیرپایم آن زن پیر با کلاه. بیرون باران می‌بارید، بالا، کاملاً آن بالا آقایان از پلیس بین‌الملل ایستاده بودند. رنگ پایه‌های چراغهای خیابان روی پله‌های برقی را پوشانده بود. آدم وقتی روی پله برقی ایستاده است، باید به همه چیز از نو فکر کند: از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ چه کسی هستی؟ اسمت چیست؟ چه می‌خواهی؟ رایحه‌ها اطرافم پراکنده بود: بوی وانیل ماریای جوان، بوی روغن ساردین که مامای بیچاره من داغ می‌کرد، داغ سرمی کشید تا آنکه بالاخره سرد شد و زیر خاک رفت. یان برونسکی که همیشه ادوکلن زیادی مصرف می‌کرد، باوجود این بوی مرگ زودرس او از همه منفذهای لباسش به مشام می‌رسید. زیرزمین سبزی فروش گرف که بوی سیب زمینی زمستانی می‌داد. بوی تکه ابرهای خشکیده آویزان به لوحهای سنگی کلاس اولی‌ها. و روزویتیای من که بوی هل و دارچین می‌داد. من بر ابری از کاربول شناور بودم، وقتی آقای فاین گلد ماده ضد عفونی‌اش را بر تب من می‌پاشید. آخ، و کاتولیسیم در کلیسای هرس یزو، آن همه لباسهای نو و آفتاب ندیده، غبار سرد و من در محراب جنبی چپ طلم را به چه کسی قرض دادم؟

با همه این احوال تخیلی روی پله برقی بیش نبود. امروز می‌خواهند به من بقبولانند، بگو تو سی ساله‌ای، بنابراین باید حواری گردآوری. به گذشته فکر کن، وقتی تو را توقیف کردند، چه گفتی؟ شمعیهای اطراف کیک تولدت را بشمار، از تخت بیا پایین و حواری گردآور، با آنکه برای یک سی ساله امکانات فراوانی وجود دارد. مثلاً می‌توانستم، در صورتی که مرا واقعاً از آسایشگاه بیرون برانند، از ماریا برای دومین بار تقاضای ازدواج کنم، امروز قطعاً اقبال بیشتری خواهم داشت. اوسکار برایش مغازه تأسیس کرده، شهرت دارد، از فروش صفحه پول خوبی گیرش می‌آید، در این سالها پخته‌تر هم شده، پیرتر

شده است. در سی سالگی آدم باید ازدواج کند! یا اینکه من مجرد می‌مانم، برای خودم شغلی انتخاب می‌کنم، یک معدن سنگ خوب می‌خرم، سنگتراش به کار می‌گذارم، مستقیم کار می‌کنم، مستقیم از معدن تا سرکار، در سی سالگی آدم باید به زندگانی‌اش سر و سامان دهد! یا اینکه - اگر نماهای پیش‌ساخته در بلندمدت حالم را برهم زد - الهه هنر اولاً را می‌یابم، همراه او و کنار او در خدمت هنرهای زیبا برای تصاویر هیجان‌انگیز مدل می‌ایستم. احتمالاً او را، که بارها برای کوتاه مدت نامزد بوده است، به زنی می‌گیرم! یا، اگر از اروپا خسته شدم، به آمریکا مهاجرت می‌کنم، آمریکا، بوفالو، رویای قدیمی من: پدر بزرگم را جستجو می‌کنم، آن میلیونر و آن آتش‌افروز قدیمی را، جو کولچیک، قبلاً یوزف کولجایچک. در سی سالگی آدم باید مقیم گردد! یا اینکه کوتاه می‌آیم، می‌گذارم چهار میخم کنند، می‌روم بیرون، فقط به این دلیل که سی ساله‌ام، قیافه مسیح را برایشان تقلید می‌کنم، مسیحی که در چهره‌ام می‌بینند، به رغم کسانی که بهتر می‌دانند، از طبلم بیش از آنچه قادر به بیان است به نمایش می‌گذارم، می‌گذارم طبلم نماد گردد، مذهبی را پایه‌گذاری می‌کنم، یا فقط یک حزب را، یا تنها یک لژ را.

با وجود جفت عاشق بالای سرم و خانم کلاه بر سر زیر پایم، این تخیل به سراغم آمد. قبلاً گفتم که جفت عاشق دو پله، نه یک پله بالاتر از من ایستاده بودند، به نحوی که بین خودم و جفت عاشق چمدانم را گذاشتم. جوانها در فرانسه عجیب‌اند. دخترک دگمه‌های او را باز کرد، درحالی که پله برقی همه ما را بالا می‌برد، کت چرمی‌اش را، پس از آن پیراهنش را و پوست لخت هجده‌ساله‌اش را در چنگ گرفت. اما این کار را چنان جدی انجام داد و با حرکاتی چنان عملی که مشکوک شدم: جوانها از مقامات رسمی پول می‌گیرند تا در خیابان اعمالی حاکی از جنون عشق به نمایش گذارند تا پایتخت فرانسه شهرتش را از دست ندهد. اما وقتی آن دو یکدیگر را بوسیدند، شک من برطرف شد: جوانک از زبان دخترک چیزی نمانده بود خفه شود، وقتی سیگارتم را خاموش کردم تا با مأموران پلیس خفیه به عنوان غیرمعتاد برخورد کنم، هنوز

گرفتار سرفه بود. زن پیر زیرپایم و کلاهش - یعنی کلاه در سطح سر من قرار گرفته بود، چون بزرگی اندام من تفاوت دو پله را جبران می کرد - کار جالبی نکرد، اگر هم کمی غرید، پیش خود ناسزا گفت، اما این کاریست که خیلی از پیرزنها در پاریس انجام می دهند. نرده لاستیک پوش پله برقی همراه ما بالا می رفت. می شد دست را روی آن گذاشت و گذاشت تا دست هم رانده شود. این کار را، اگر در سفر دستکش همراه برده بودم، می کردم. هر کدام از کاشیهای دوطرف پلکان قطره ای نور برق را منعکس می کرد: لوله ها و کابلهای کلفت کرم رنگ سفر ما را همراهی می کردند. نه اینکه پله برقی صدای جهنمی داشته باشد. صدایش مطلوب بود، به رغم طبیعت مکانیکی آن. باوجود متن مربوط به آشپزسیاه، احساس کردم که ایستگاه مزون بلانش مکانی گرم و تقریباً خانوادگی است. روی پله برقی خود را در خانه خود حس می کردم، خود را خوشبخت می دانستم، به رغم ترس و وحشت کودکانه ام. اگر به جای اشخاص کاملاً ناشناس دوستان و خویشان زنده و مرده ام همراه من بالا می رفتند: مامای بیچاره ام بین ماتررات و یان برونسکی، آن موش مو خاکستری، مادر تروچینسکی و بچه هایش هربرت، گوسته، فریتس و ماریا، همچنین سبزی فروش گرف و زن شلخته اش لینا، طبیعتاً استاد ببرا و روزویتای ظریف - همه کسانی که موجودیت مشکوک مرا احاطه کرده بودند -، اما در آن بالا، آنجا که پله برقی در هوا ناپدید می شد، به جای مأموران پلیس خفیه قرینه مغایر آشپزسیاه را آرزو می کردم: مادر بزرگم آنا کولجایچک بایستی همچون کوه در آن بالا آرام گرفته باشد و مرا و همراهانم را در سفری توأم با سعادت زیردامنهایش در کوه بپذیرد.

ولی آنجا دو نفر ایستاده بودند که دامنه های گشاد نداشتند، بلکه بارانی برش آمریکایی پوشیده بودند. همچنین در پایان سفرم با تمامی ده انگشت پا در کفش ایستاده پوزخند زنان پذیرفتم که آن جفت عاشق بی پروا، و آن زن غرغر کنان مأموران ساده پلیس بودند.

چه باید بگویم: زیر لامپ چراغ برق متولد شده، در سن سه سالگی به

عمد رشد خود را متوقف کرده، طبل هدیه گرفته، شیشه‌ها را به آواز خرد کرده، بوی وانیل استشمام کرده، در کلیسا سرفه کرده، لوتسی را تغذیه کرده، مورچه‌ها را زیر نظر گرفته، به رشد مجدد مصمم شده، طبل را مدفون کرده، به سفر غرب رفته، شرق را ازدست داده، سنگتراشی آموخته، مدل ایستاده، به طبل بازگشته، از بتون بازدید کرده، پول فراوان در آورده، انگشت را نگاه داشته، انگشت را هدیه داده، خندان فراری شده، بالا آمده، توقیف شده، محکوم شده، تحویل داده شده، در آینده تهرئه خواهد شد، امروز سی‌امین سالگرد تولدم را جشن گرفته‌ام و هنوز هم از آشپزسیاه وحشت دارم - آمین.

سیگارت خاموش را انداختم. بین تخته پله هر پله برقی و پوشش جلوی هر پله جا بود. اوسکار پیاده شد، بعد از آنکه مدتی نسبتاً طولانی در شیب چهل و پنج درجه به سوی آسمان بالا رانده شده بود، سه قدم هم افقی برداشت، بعد از آن جفت پلیس بی‌پروا، و قبل از آن مادر بزرگ پلیس از روی زنگ تخته پله به روی زنگار لگد شده بر کف خیابان پیش رفت، و چون مأموران پلیس مخفی خود را معرفی کردند و او را ماتزرات نامیدند، به پیروی از تخیل روی پله برقی، ابتدا به زبان خودش گفت: «من مسیح‌ام!» و چون پلیس بین‌الملل را برابر خود دید، همین موضوع را به زبان فرانسه تکرار کرد، عاقبت به زبان انگلیسی هم گفت: «I am Jesus!» با وجود این به نام اوسکار ماتزرات توقیف شدم. بدون مقاومت خود را در اختیار آنان گذاردم، و چون بیرون، در آنودیتالی باران می‌بارید، در حمایت چترهای پلیس خفیه قرار گرفتم، اما در عین حال نا آرام به اطراف می‌نگریستم و چندین بار او را - این کار را می‌توان کرد - بین جمعیت خیابان، بین کسانی که در اطراف اتومبیل پلیس جمع شده بودند، چهره وحشت‌انگیز و آرام آشپزسیاه را دیدم.

اکنون دیگر حرفی ندارم. اما باید فکر کنم، اوسکار پس از مرخصی قطعی خود از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی خیال دارد چه کند. ازدواج کند؟ مجرد بماند؟ مهاجرت کند؟ مدل بایستد؟ معدن سنگ بخرد؟ حواری گرد آورد؟ مذهبی را بنیان گذارد؟

همه امکاناتی که امروز برای یک سی ساله وجود دارد باید سنجیده شود، با چه چیز سنجیده شود اگر نه با طبلم. بنابراین ترانه‌ای را که دایم برایم زنده‌تر و وحشت‌انگیزتر می‌نماید، بر طبلم خواهم نواخت، ترانه آشپزسیاه را خواهم خواند، از او سؤال خواهم کرد تا فردا بتوانم به پرستارم بروم و اطلاع دهم، اوسکار سی ساله از این پس چه زندگانی‌ای را، در سایه ترسی کودکانه که دایم سیاه‌تر می‌گردد، دنبال خواهد کرد؛ آنچه در گذشته فقط روی پلکان مرا می‌ترساند، آنچه در زیرزمین موقع آوردن زغال برایم بو می‌گفت و موجب خنده من می‌شد، مدام آنجا بود. با انگشتش حرف می‌زد، از سوراخ کلید سرفه می‌کرد، در بخاری می‌نالید، در آستانه در فریاد می‌کشید، از دود کش بالا می‌رفت، آنجا بود. هر وقت کشتیها در هوای مه‌آلود بوق مه‌خود را به صدا درمی‌آوردند، یا وقتی بین پنجره‌های دو پوسته مگسی ساعت‌های طولانی می‌مرد، همچنین وقتی مارماهی خواهان ماما بود و مامای بیچاره من خواهان مارماهی بود، وقتی خورشید پشت تپه از برگها پنهان می‌شد و برای خودش تنها می‌ماند و کهربا می‌شد! وقتی هربرت بر چوب هجوم برد؟ همچنین پشت محراب بلند - کاتولیسیم بدون آن آشپز، که همه چارپایه‌های اعتراف را سیاه می‌کند، چه می‌بود؟ - آنجا که سایه‌اش را انداخته بود، زمانی که اسباب‌بازیهای زیگیس موند مارکوس درهم شکست، زمانی که بچه‌های حیاط خانه استیجاری ما، آکسل میشکه و نوخی ایکه، سوزی کاتر و هنزشن کولین حرف می‌زدند و می‌خواندند و سوپ آجر را می‌پختند: «آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله! تقصیر توست و تقصیر توست، بیش از همه تقصیر توست. آشپزسیاه آنجاست؟...» آشپزسیاه همیشه آنجا بود، حتی در زمان پودر لیموناد با طعم اسپرس، هر قدر هم بی‌گناه می‌نمود و به رنگ سبز می‌جوشید؛ در همه قفسه‌هایی که در آنها چمباتمه زده‌ام، او هم چمباتمه می‌زد، بعدها به قیافه چهره سه گوش و روباه‌سان لوتسی رن واند نان و کالباس از من می‌گرفت و با پوست می‌خورد و غبارک‌ها را می‌برد بالای تخته پرش - فقط اوسکار باقی ماند، مورچه‌ها را دید و دانست: سایه اوست که تکثیر شده و دنبال شیرینی است و همه این کلمات:

آمرزیده، غنی از درد، تحسین شده، با کره با کره‌ها... و همه آن سنگهای سیاه سنگ، سنگهای خروجی، دیاباز، آهکی فیلی، مرمریت، سنگهای متخلخل، سنگهای نرم... و همه آن شیشه‌های به آواز شکسته، شیشه‌های ورا نما، شیشه‌های نازک باد شده... و همه آن کالای عطاری: آرد و شکر در پاکتهای یک پوندی و نیم پوندی. بعدها چهار گربه نر که یکی از آنها بیسمارک نامیده می‌شد، دیواری که بایست گچ آن تجدید شود، لهستانی‌هایی که مرگ آنان را خاموش ساخت، همچنین اخبار فوق‌العاده، وقتی چیزی غرق می‌شد، گورستانهایی که در آنها ایستادم، سنگفرشهایی که بر آنها زانو زدم، الیاف نارگیل که روی آن دراز کشیدم... همه آنچه در بتون فروبرده شد، آب پیازهایی که اشک را بیرون می‌کشید، انگشتر روی انگشت و ماده گاوی که مرا لیس می‌زد... اوسکار تو سوال نمی‌کنی او کیست! او دیگر حرفی ندارد، چون آنچه در گذشته پشت من نشسته بود، قوزم را می‌بوسید، از این پس از رو به رو با من برخورد خواهد داشت:

زن آشپز پشت سرم همواره سیاه بود.

اینک از برابرم هم سیاه پیش می‌آید.

لغت سیاه پالتو را پشت و رو کرد،

سیاه با پول سیاه پرداخت کرد،

درحالی که بچه‌ها، وقتی می‌خوانند، دیگر نمی‌خوانند:

آشپز سیاه آنجاست؟ بله، بله، بله!

نشر نوقلم

ص. پ: ۱۸۸ / ۱۳۵۹۵

شایک: ۹۰۲ - ۹۱۱۳ - ۹۶۴

۲۰۱۳